شهید سرلشکر محمدهادی حاج‌رحیمی در کنار تصویری از شهید حاج‌قاسم سلیمانی

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید طریق‌القدس سرلشکر شهید محمدهادی حاج‌رحیمی

می‌گفت افتخار می‌کنم در صفی باشم که به امام ختم می‌شود

■ صغری خیل‌فرهنگ

۱۳ فروردین ۱۴۰۳ بود که در جریان حمله رژیم‌صهیونیستی به بخش کنسولی سفارت ایران در دمشق، تعدادی از مستشاران ایرانی از جمله فرماندهان ارشد نیروی قدس سپاه در سوریه به شهادت رسیدند. پس از این حادثه برای نخستین مرتبه نام سردار محمدهادی حاج‌رحیمی در رسانه‌ها منتشر شد. سرداری که تا قبل از شهادتش نام و تصویری از او در رسانه‌ها منتشر نشده بود. او بعد از شهادت سردار حجازی به عنوان معاون هماهنگ‌کننده نیروی قدس سپاه منصوب و پس از آن به پیشنهاد سردار شهید زاهدی و با اصرار خودش به منطقه سوریه می‌رود و در نهایت نیز در همین مسئولیت به شهادت می‌رسد. برای آشنایی با سیره و سبک زندگی شهید سرلشکر محمدهادی حاج‌رحیمی با برادرش امیرحسین حاج‌رحیمی همراه شدیم؛ خواندنش خالی از لطف نیست.

■ **لبخندای پنهان بابا...**

من امیرحسین حاج‌رحیمی فرزند آخر خانواده هستم. ما دو خواهر و دو برادر هستیم که متأسفانه یک خواهرم در سن ۳۴سالگی بر اثر بیماری به رحمت خدا رفت. محمدهادی هم در سن ۶۱ سالگی به شهادت رسید. اسم دیگر محمدهادی، فرهاد بود که به خاطر علاقه‌اش به اسم شناسنامه‌اش محمدهادی، او را با این نام صدا می‌کردیم. ما اصالتاً اهل تهران، منطقه کن، روستایی زیبا به نام کشار هستیم. پدربزرگم عماد دیوان‌خان حاج‌رحیمی از خوانین آن منطقه بود و به دلیل سمت دولتی که داشت هر چهار سال بخشدار منطقه‌ای از کشور بود؛ مثل قزوین، زنجان و... او مردی مؤمن، متعهد و وطن‌دوست بود که در سال ۱۳۵۸ در سن ۱۰۴ سالگی به رحمت خدا رفت. خیلی از فامیل و دوستان قدیمی آقاهادی را شبیه و همانند ایشان می‌دانستند. پدرمان کارمند بانک تجارت خارجی بود که بعدها به بانک ملت تبدیل شد و مادرم هم معلم مدرسه بود. هر دو بزرگوار قبل از انقلاب مؤمن و مذهبی بودند و در جریانات انقلاب هم حضور داشتند؛ مادر در مسجد محل تدریس قرآن می‌کرد که در ادامه آقا هادی با توجه به روحیات ذاتی‌اش از لحاظ فکری به این سمت گرایش پیدا کرد. آقاهادی در بحبوحه انقلاب، دبیرستان تحصیل و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. آن زمان من چند سال از ایشان کوچک‌تر بودم، اما یادم است که هادی بعضی وقتا پدر را نگران می‌کرد. دیر می‌آمد، زود می‌رفت. والدین‌مان با وجود اینکه با اصل کار موافق بودند، اما همیشه توصیه می‌کردند که هادی‌جان مواظب باش و نگران این مسئله بودند، اما وقتی آقا هادی می‌آمد خانه و تعریف می‌کرد که مثلاً بابا اینجا رفتیم و فلان کار را کردیم، پدر با یک لبخند و رضایت از ته دل با همه علاقه‌ای که به او داشتند، تشویقش می‌کردند.

من هم وقتی تشویق و لبخندهای پنهان بابا را می‌دیدم، با همان سن کم دوست داشتم کاری کنم. مثلاً بروم سر کوچه و یک داد و فریادی بکنم که بابا ما را هم مثل محمدهادی دوست داشته باشد.

■ **پاسداری مخلص**

بعد از پیروزی انقلاب آقاهادی از همان بدو تشکیل سپاه وارد این نهاد انقلابی شد. به یاد دارم داخل آشپزخانه نشسته بودیم، مادرم مشغول کار بود و پدر در اتاق مجاور نشسته بود. آقا هادی وارد آشپزخانه شد و گفت: می‌خواهم عضو سپاه بشوم. مادر خیلی هادی را سؤال پیچ کرد، اما با رفتن‌شان به سپاه مخالفتی نکرد. می‌پرسید آنجا چه‌کار می‌کنند اصلاً هدف‌شان چیست؟ درس‌هایت را چه می‌کنی؛ از این دست سؤالات. تصمیمش را گرفته بود، پدر و مادرم هم به او احترام گذاشتند و موافقت کردند. آنها برایش دعا کردند و گفتند ان‌شاءالله موفق باشی آن روز را خیلی خوب به یاد دارم. وقتی وارد سپاه شد، از همان ابتدا به قسمت آموزش رفت؛ می‌خواهم بگویم وقتی که در این راه قدم برداشت، اعتقاد راسخ و ایمان قلبی‌اش بود. او پاسداری مخلص بود. هم آموزش می‌داد و هم زمان عملیات‌ها به جبهه اعزام می‌شد. با رفتن هادی به جبهه متوجه شدیم که عملیاتی در راه است، چند روز قبل از عملیات می‌رفت و چند روز بعد از عملیات برمی‌گشت.

> از مسائلی که در این یک‌سال خیلی همه خانواده را درگیر کرده بود، بی‌قراری و ناراحتی مادرم بود. او علاقه و دلبستگی عجیبی به آقاهادی داشت. همه را دوست داشت، اما او را طور دیگری. همه خوبی‌های هادی مادرم را دلبسته‌تر کرده بود. حال و هوای او در مراسم تشییع حاجی، نگران‌مان کرد. با خود گفتم مادر دیگر بعد از حاجی نمی‌ماند؛ بعد از شهادت آقاهادی خرد شد شکست و در سالگرد شهادت فرزندش به او ملحق شد

■ **رفیقی صمیمی**

آقاهادی برای من نه فقط یک برادر که حکم یک رفیق صمیمی و عزیز را داشت. در تمام تصمیمات مهم زندگی از ایشان مشورت می‌گرفتم، او الگوی من بود؛ مقتدر، متواضع، مهربان و دوست داشتنی. هم خیلی خوب راهنمایی‌ام می‌کرد و هم در تصمیماتش ریسک‌پذیر بود. اهل حرکت‌های ابتکاری و بدعت بود. من در کار تولید بودم و این بخش شرایط سخت خودش را داشت. هیچ‌گاه از سمت و مسئولیت‌هایی که داشت، استفاده نکرد تا مشکل من حل شود؛ هر چه بود صحبت، مشاوره و کمک‌های برادرانه بود. همین ویژگی که او داشت بسیار مورد احترام بود. در دلم به این ویژگی احسنت می‌گفتم. کار من تولید بود و تنها کسی که من را بسیار تشویق می‌کرد به نان حلال، خدمت به جامعه و وظیفه‌ای که تولیدکننده‌ها دارند و کمکی که به سلامت جامعه می‌کنند، او بود و واقعاً از ته دل می‌گفت. تشویقم می‌کرد و همین تشویق‌ها من را سر ذوق و شوق می‌آورد که کارهایم را به نحو احسن انجام دهم. به عنوان برادر اگر حرف بزنم، شاید بگویند از برادرش تعریف می‌کند! آقاهادی انتخاب شده بود، او حیا و یک منش خاصی داشت.

■ **بی‌تاب مردم غزه بود**

این اواخر به نظرم یک تشویش و نگرانی عجیبی در وجودش بود. جنگ و اتفاقات غزه او را بسیار ناراحت کرده بود و دائم در موردش فکر می‌کرد.

> بچه‌ها با آب و قرآن او را بدرقه کردند. من تا کنار ماشین همراهش رفتم. لحظات آخر به او گفتم برادر شما را به خدا می‌سپارم، مواظب خودت باش و مرا در آغوش گرفت. این اولین بار بود که وقت خداحافظی برای مأموریت همدیگر را بغل می‌کردیم. بعد هم به سمت ماشین رفت. چمدانش را داخل ماشین گذاشت. کمی ایستاد و قبل از سوار شدن به ماشین مرا نگاه کرد و دوباره برگشت مرا در آغوش گرفت. او می‌دانست این رفتن را بازگشتی نیست

نمای نزدیک

دلنوشته محسن حاج‌رحیمی فرزند شهید محمدهادی حاج‌رحیمی در دیدار با رهبری

نامه‌ای که به دست حضرت آقا رسید

شنبه بود. ساعت ۹:۵۴ صبح تماسی با تلفن همراهم گرفته شد. بعد از سلام و معرفی اشاره به نامه‌ای شد که به حضرت آقا نوشته و درخواست ملاقات کرده بودم. نامه‌مان رسیده بود محضر امام خامنه‌ای و برای نماز خصوصی فردا دعوت شدیم. نیم‌ساعت همه وقتی بود که به من داده شد تا تعداد و شماره ملی خانواده و بستگان درجه یک پدر شهیدم محمدهادی حاج‌رحیمی را جمع‌آوری و خدمت‌شان برسانم. خیلی خوشحال بودم. با چند نفر از دوستان نزدیک پدر موضوع را در میان گذاشتم. درخصوص اینکه چه بگویم، صحبت کردیم و همه حرف‌ها را در ذهنم چیدم. صبح روز دیدار، حدود ساعت ۱۱:۲۵ خودمان را به خیابان جمهوری اسلامی تقاطع خیابان شهید کشوردوست رساندیم. بعد از معرفی و هماهنگی وارد شدیم. بعد از بازرسی با مادربزرگ مرحومم، روی ویلچر راهی محل ملاقات شدیم. یک حیاط ساده و زیبا. مسیری طی شد تا به محل دیدار رسیدیم. بعد از سلام و احوالپرسی و خوشامد گویی وارد خانه شدیم. چقدر زیبا بود، پر از آرامش. یک گوشه در صف نماز نشستیم. خیره به در و دیوار و آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، بودم که صدایی همه را بلند کرد. چهره نورانی عزیز آزادگان جهان با متانت و تبسم و آرامش پدیدار شد. عرض سلام و ارادت کردیم و ایشان آماده نماز شدند. بعد از نماز، خانوادگی در کنار مادربزرگ در گوشه‌ای ایستادیم و حضرت آقا بعد از حال و احوال و تفقد حاضرین به سمت ما آمدند. شور و شعف در همه‌مان لبریز شد، هیجان خاصی مرا فرا گرفته بود. واقعاً به تمام معنا خوشحال بودیم. ارادت خودمان را ابراز کردیم و خانواده معرفی شدند. از مادرم و مادر بزرگم سؤال کردند و دعای سلامتی و آرامش برای‌مان کردند و از پدر شهیدم گفتند که حتماً ایشان در محضر رسول‌الله(ص) هستند و جایگاه‌شان عالی است. حس می‌کردم پدرم هم کنارمان ایستاده با همان لبخندش. بعد از صحبت‌شان از تنها نگرانی پدرم گفتم و التماس دعا گفتیم. آقا جان‌مان متبسم قول دعا دادند. گفتند همه را دعا می‌کنم. عمه به ایشان گفت برادرم خیلی شما را دوست داشت، خواهش می‌کنم الان صلواتی برایش بفرستید. آقا تأملی کردند و صلوات و فاتحه‌ای خواندند. به آقا عرض کردم پدر ما مربی پادگان امام حسین (ع) بودند و بچه‌ها و همدوره‌های ایشان از من خواستند که سلام‌شان را خدمت‌تان برسانم و التماس دعا داشتند و همچنین بعضی‌ها به طور خاص گفتند به آقا بگو برای شهادت‌مان دعا کنند. نگاهی به من کردند و گفتند دعای‌شان می‌کنم و در حالتی که با دست به پایین اشاره می‌کردند، فرمودند: ولی شهادت دیگر نه و تبسمی کردند. آقا حرکت کرده بودند که با صدای بلندتری گفتم: آقاجان خانواده انگشتر می‌خواهند از شما. حضرت آقا گفتند، چراکه نه! و همه آن شد، نشانی از یک دیدار و خاطره‌ای که یادش هم آرام‌مان می‌کند. پدر جانم، حتماً ما را می‌بینی برای همه ما دعا کن. برای رهبرمان، برای مردم عزیز ایران، مردم مظلوم غزه، مردم صبور لبنان و یمن شجاع و مقتدر، پدرجان هادی ما باش.

شهید محمدهادی حاج‌رحیمی در کنار خواهر و مادر مرحومشان و برادرشان امیرحسین حاج‌رحیمی

مأموریت می‌رفت، مادرم حالش دگرگون می‌شد. شام مختصری خورد و با همه خداحافظی کرد. بچه‌ها با آب و قرآن او را بدرقه کردند. من تا کنار ماشین همراهش رفتم. لحظات آخر به او گفتم: برادر شما را به خدا می‌سپارم، مواظب خودت باش. او مرا در آغوش گرفت. این اولین بار بود که وقت خداحافظی برای مأموریت همدیگر را بغل می‌کردیم. بعد هم به سمت ماشین رفت. چمدانش را داخل ماشین گذاشت. کمی ایستاد. قبل از سوارشدن مرا نگاه کرد و دوباره برگشت و مرا در آغوش گرفت، دلم ریخت. دست کشیدم روی سر و صورتش و گفتم آقا هادی جان! تو را به خدا مراقب خودت باش. من را نگاه کرد، بعد رفت؛ رفت و با شهادت برگشت. همیشه این صحنه را با خود مرور می‌کنم، صحنه آخر وداع‌مان را. بعد از این همه مدت رفتن و آمدن و آن خداحافظی آخرش که برایم عجیب بود، من را به این فکر می‌اندازد که او می‌دانست این رفتن بازگشتی ندارد.

■ **متواضع بود و مهربان**

یکی از خصلت‌هایی که من همیشه از آقاهادی آموختم، تواضعش بود. می‌دانستیم که او بعد از این همه خدمت حتماً مسئولیت سنگینی دارد. دائم در سفر برون‌مرزی بود، حتی یک‌بار او از مسئولیت و کارهایش برای ما حرفی نزد. بعد از شهادتش متوجه شدیم که بود. حتی همکارانش را نمی‌شناختیم، اما بعد از شهادتش متوجه سمت خطیرش و اقداماتی که برای کشور انجام داده بود، شدیم. از خودش برای ما تعریف نمی‌کرد و کارهایش را به رخمان و اطرافیان نمی‌کشید. یک بار هم نشد برای ما به واسطه کاری انجام بدهد، همیشه خودمان بودیم و خودمان. ما را فقط راهنمایی می‌کرد، مشاوره می‌داد. رفتار و کردار او به قدری معمولی بود که گاهی می‌گفتیم او پست خاصی ندارد، او با ماشین شخصی خودش در رفت و آمد بود. به همه احترام می‌گذاشت، کوچک و بزرگ هم برایش فرقی نداشت. مثلاً اگر با هم در خیابان راه می‌رفتیم و از همسایه‌ها کسی ما را می‌دید و سلام می‌کرد، حتی آن خانم بدحجاب یا کسی که سگ با خودش حمل می‌کرد، همانطور که به ما سلام می‌داد، سلامش را علیک می‌گرفت.

■ **مادری که به وصال رسید**

از مسائلی که در این یک‌سال خیلی همه خانواده را درگیر کرده بود، بی‌قراری و ناراحتی مادرم بود. او علاقه و دلبستگی عجیبی به آقاهادی داشت. همه را دوست داشت، اما هادی را طور دیگری. آن هم به خاطر اینکه او یک مؤمن واقعی بود و به شرعیات توجه خاص داشت و همه خوبی‌های هادی، مادرم را دلبسته‌تر کرده بود. حال و هوای او در مراسم تشییع حاجی نگران‌مان کرد. با خود گفتم مادر دیگر بعد از حاجی نمی‌ماند. در مراسم تدفین، مادرم بسیار بر سر و صورت خود زد، او داخل قبر آقاهادی رفت و خاک آنجا را بوسید، همه اطرافیان ناراحت شدند، تحمل داغش برای همه ما سخت بود، برای مادر سخت‌تر. مادرم بعد از شهادت آقاهادی خرد شد، شکست و در سالگرد شهادت فرزندش به او ملحق شد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۲۸۰

از راست به چپ

■ ۱-ورزشی زمستانی با سورتمه مخصوص- تیم فوتبالی در ترکیه ■ ۲-غسل کودکان مسیحی- پاکی ■ ۳-نمایش تلویزیونی- سدی در تهران- فهم- خدای خورشید مصریان ■ ۴-ظاهر ساختمان- پول تایلند- دخان ■ ۵-مثل- عوام‌فریبی- تلویزیون ■ ۶-درد و رنج- معامله کالابه‌کالا- برکت سفره ■ ۷-دریاچه‌ای در آفریقا- کفش- ساکنان محل ■ ۸-نماد سرعت- امتحان لباس ■ ۹-نویسنده کتاب مسخ- بی دینی- نام دوازده‌تن از فراعنه مصر ■ ۱۰-ماده بیهوشی- شهر باستانی ایتالیا که به عنوان گهواره معماری و هنر از آن یاد می‌شود- نوعی ماهی خزری ■ ۱۱-پسر گودرز- دلشوره- ضربه فوتبالی ■ ۱۲-رود معروف سوئیس- ناخن‌خشک- سخن تب‌آلود ■ ۱۳-ناپیدا- جدا- خورشید- راه نافرجام ■ ۱۴-قدیمی‌ترین کتاب مذهبی ایران- تفسیر ارزشمند آیت‌الله مکارم

از بالا به پایین

■ ۱-مأمور اطفائیه- بازپرسی ویژه جنایی ■ ۲-ورزشگاه انگلیس- نسبت دادن خطا به کسی ■ ۳-تن‌پوش مردانه- اشاره- گاه بر قرار ترجیح داده می‌شود- تاقچه بالا ■ ۴-نوعی سنگ قیمتی به رنگ سرخ- کم‌وزن- فایده ■ ۵-گوجه فرنگی- امضای مختصر- نور اندک ■ ۶-هوش- حرف فاصله- سیلی- پایتخت یونان ■ ۷-چوب خوشبو- جانشین- از مناطق جنگی سال‌های دفاع مقدس- حرف ندا ■ ۸-چست و چابک- واحدشمارش هواپیما ■ ۹-مرغابی- لگد- وزیر خارجه اسبق امریکا- یادداشت ■ ۱۰-شیرینی- نیم ساعت!- سایه- جنابعالی ■ ۱۱-فلانی- کمک‌کننده- ماه اول تابستان رومی ■ ۱۲-بلدرچین- برای تنفس لازم است- نوعی ریاست مجلس ■ ۱۳-عید ویتنامی‌ها- خواهر حضرت یوسف- سرایت‌کننده- بخار دهان ■ ۱۴-دستمال- رادار زیردریایی ■ ۱۵-از گل‌های زینتی- اثر خواندنی ناصرخسرو

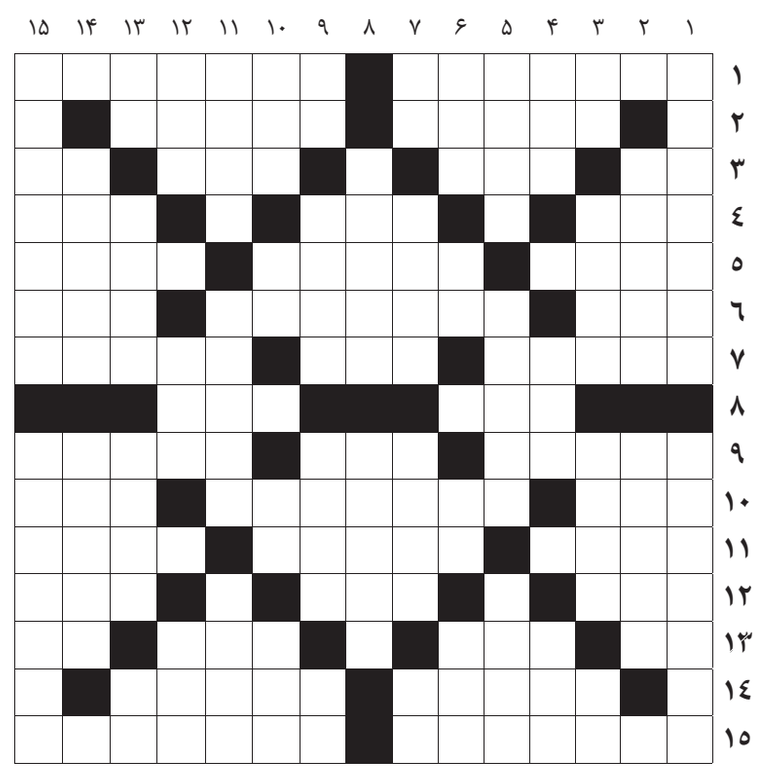

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۶						
	۷		۵	۹				
						۱	۳	
	۶					۳		۴
	۹			۴	۳		۶	
۸					۷			
			۹	۳	۸			
۴	۵							
						۸		۷

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۲۷۹
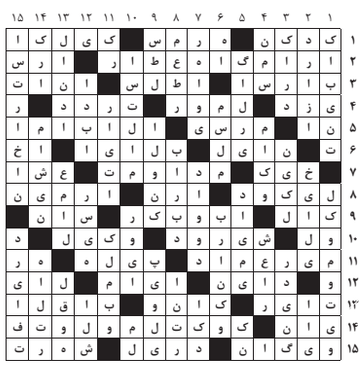
۸	۲	۷	۹	۶	۲	۶	۱	۳
۳	۶	۶	۲	۸	۱	۷	۹	۲
۱	۲	۹	۷	۳	۶	۸	۲	۶
۲	۹	۶	۸	۱	۶	۲	۲	۷
۷	۶	۸	۳	۲	۲	۱	۶	۹
۶	۱	۳	۶	۹	۷	۲	۸	۲
۹	۸	۲	۱	۳	۶	۹	۷	۶
۶	۳	۱	۶	۷	۸	۹	۲	۲
۶	۷	۲	۲	۶	۹	۳	۸	۱
۱	۲	۹	۸	۲	۷	۶	۷	۶